



## برنامه گنج حضور شماره ۱۹

### با اجرای آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۱ اسفند ماه ۱۳۸۲



(حافظ، دیوان حافظ، غزل ۴۸۱)

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی  
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرا امر گل کوزه گران خواهی شد  
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است  
عیش با آدمی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف  
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان  
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیئات  
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم بازگذاری حافظ  
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن  
که جهان پرسمن و سوسن آزاده کنی



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزلی از حافظ آغاز می‌کنم. همین‌طور که می‌دانید جلسه گنج حضور یک جلسه معنوی است، جلسه معنوی با عقاید ما و حتی رفتارهای بیرونی ما سر و کار ندارد، یعنی موضوعی که ما در این جلسه به آن علاقمندیم، عقاید و رفتارهای بیرونی ما نیست، بلکه چیزی است بسیار عمیق‌تر از فکر و رفتار بیرونی ما. چیزی که ما دنبالش هستیم در این جلسه، بیدار کردن یا بیدار شدن آن لطافت خدایی در ما که در عین حال بی‌نهایت عمیق، بی‌نهایت زنده، بی‌نهایت آرام و بی‌نهایت قدرتمند و همان‌طور که گفتم بی‌نهایت لطیف و بی‌فرم است. ما دنبال بیدار کردن آن لطافت و آن زندگی مرتعش در خودمان هستیم.

بنابراین عقاید ما یا باورهای ما از هر نوع باشد، برای این جلسه فرقی نمی‌کند، و در این جلسه ما دنبال بحث و جدل یا سؤال و جواب کردن عقیده‌ای نیستیم. گو این‌که هرچه می‌گوییم به صورت کلمه و جمله مآلاً به صورت فکر است ولی اگر دقت کنید، فکری که از خواندن مولانا یا حافظ در ما ایجاد می‌شود یک فکر متمرکز روی من نیست، یعنی دنبال بحث من و تأیید من و یا زخمی کردن من و گیر افتادن در من نیست، بلکه همه این افکار یک جوری به ماورا خودش اشاره می‌کند.

انگار هر جمله‌ای که می‌خوانیم می‌گوید: من نه بلکه ورای من، بنابراین می‌خواهد بدون این‌که ما را به خود مشغول کند و فکر را گیر بیاندازد و مشغول کند، ما را به ورای خودمان ببرد، ورای خودمان یعنی ورای من فکریمان، من‌ذهنیمان که پُر از باور است، پُر از روش‌های رفتاری است، پُر از شرطی‌شدگی است و پُر از غرور است و پُر از رنجش است و پُر از مسائل است و می‌خواهد این کلمات و جملات که غالباً یا به صورت غزل است یا غزل کوتاه مثلاً ده پانزده خط حداکثر یا گاهی اوقات کوتاه شش هفت خط، یا قصه کوتاه حالا یا بلند، این‌ها همه دنبال این است که ما را از من‌ذهنی جدا کند و دوباره برگرداند به سرچشمه.

وقتی به سرچشمه وصل شدیم آن موقع هرکسی خودش می‌داند چه باوری داشته باشد، چه باوری برای حالش خوب است چه رفتاری براساس آن باور داشته باشد. و همین‌طور که می‌بینید این لطافت وسیع خدایی همه باورها و رفتارها را می‌تواند دربرگیرد.

و از لحاظ آن همه باورها و رفتارها قابل پذیرش است. و به همین دلیل است که بی‌نهایت فساداری است. پس ما دنبال آن بی‌نهایت فساداری زنده این لحظه هستیم.



امروز یک غزلی از حافظ خواندم شاید چندتا اشاره دوباره در این غزل وجود دارد، مثلاً حافظ اشاره می‌کند به این‌که اگر دنبال روزی ننهاده باشی، خون خواهی خورد، غصه خواهی خورد و دعوت می‌کند به این‌که آخر و عاقبت ما به چه صورت است، بنابراین این لحظه را باید در یابیم.

یا می‌گوید اگر دنبال بهشت هستی چند وقتی با پری‌زاده‌ها زندگی کن، پری‌زاده‌ها چطور موجوداتی هستند؟ پری‌زاده چه هست؟

و یا این‌که می‌گوید باید اگر این فیض الهی را می‌خواهی، این لطافت هستی را می‌خواهی باید از نقش پراکنده که زندگی شما در آن گیر افتاده، ورق زندگیت را صاف و ساده کنی. ما چجوری می‌توانیم ورق زندگیمان را صاف و ساده بکنیم؟

و این‌که می‌گوید کار خود را به کرم بگذار، اگر به کرم هستی کار خود را رها بکنی و این‌طوری تسلیم بشوی و پذیرش برکت این لحظه را داشته باشی، می‌گوید زندگی خواهی کرد با «ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی»، بخت خداداده چیست؟ بخت خداداده می‌گوید، ای بسا زندگی می‌توانی بکنی یعنی فراوانی زندگی با بخت خداداده در این لحظه برای ما میسر است. آیا ما بخت خداداده را می‌شناسیم؟ از آن استفاده می‌کنیم؟ کار را به کرم هستی واگذار کرده‌ایم؟

چطوری ما می‌توانیم مثل صبا بشویم، مثل باد صبا بشویم؟ لطیف بشویم، آرام بشویم و جهان را پر از سوسن‌های آزاد بکنیم؟ سوسن‌های آزاده چه چیزی است؟ چطوری ما می‌توانیم جهان را پر از یاسمن بکنیم؟

این‌ها سئوالاتی است که حافظ در این غزل جلو پای ما می‌گذارد. اما به این اشارات حافظ شما توجه کنید. برای این‌که موضوع بیش‌تر روشن شود و تنوعی هم در برنامه ما باشد امروز، ما یک داستان نه نسبتاً کوتاه از مثنوی صحبت می‌کنیم.

و این قصه مربوط است به قصه همراه شدن یا رفیق شدن یک ابله با عیسی، ببینیم که رفاقت ابله با عیسی چگونه بوده است. پس بلافاصله می‌روم سر قصه و حرف‌هایمان را در قالب این قصه می‌زنیم اگر وقت شد در آخر کار بر می‌گردیم دوباره به غزل حافظ. می‌گوید



«التماس کردن همراه عیسی (علیه السلام)، زنده کردن استخوان‌ها از عیسی (علیه السلام)»

(تیترا)

گشت با عیسی یکی ابله رفیق  
استخوانها دید در حفره عمیق  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

گفت: ای همراه، آن نام سنی  
که بدان تو مُرده را زنده می‌کنی  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲)

مر مرا آموز تا احسان کنم  
استخوانها را بدان با جان کنم  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳)

پس می‌گوید یک ابلهی با حضرت عیسی رفیق شد. و ابله در یک حفره عمیق استخوان‌های پوسیده‌ای را دید، «استخوان‌ها دید در حفره عمیق»، در یک حفره عمیق دید استخوان وجود دارد، استخوان‌های معلوم است که مرده بود.

«گفت: ای همراه»، به عیسی گفت، ای همراه من آن نام مقدس را، آن وردی که می‌خوانی و بوسیله آن مرده زنده می‌شود، تو آن را به من بیاموز، به من یاد بده، «مر مرا آموز» به من یاد بده؛ تا من هم خوبی بکنم من هم احسان بکنم. «استخوانها را بدان با جان کنم»، که من این استخوانها که مرده و در حفره است اینها را زنده بکنم تا به این ترتیب یک احسانی کرده باشم.

اولاً توضیح بدهم که عیسی چه کسی هست، ظاهر قصه می‌گوید که یک ابله با عیسی رفیق شده است. ببینید اولاً طرز دید این ابله چگونه است؟ و عیسی چجوری جواب او را خواهد داد؟ پس ببینیم که ابله چه کسی هست؟ و عیسی چه کسی هست؟

عیسی سمبل یا رمز آن لطافت هستی یا لطافت خدایی ما هست در ما، بنابراین منظور مولانا در این قصه راجع به دین مسیحیت یا دین و اینها نیست بلکه سمبلیک این لطافت خدایی، این زنده بودن زندگی این لحظه که در ما وجود دارد، آن عیسی است.



گاهی اوقات شاید در ادبیات ما عیسی با مسیح به جای هم بکار می‌روند ولی علی‌الاصول کلمه مسیح که نام انگلیسی‌اش CHRIST است برای این معنا بهتر است، گو این‌که از منظورش از عیسی یا مسیح مولانا هر دو همان لطافت خدایی در ماست.

پس بنابراین مسیح همان لطافت خدایی یا زنده بودن زندگی هستی یا آن آرامش هستی این لحظه در ما است چه از آن مطلع باشیم، یعنی در این لحظه چه از آن آگاه باشیم چه نباشیم، وقتی مسیح در ما از خودش آگاه می‌شود، این را می‌گوییم حضور. پس حضور یعنی مسیح در ما بیدار شده، مسیح بیدار شده یعنی حضور. گنج حضور یعنی مسیح آرام مرتعش زنده در ما، البته سمبلیک. پس ما می‌خواهیم به مسیح بیدار شده برسیم.

می‌گویند این لطافت خدایی در ما با یک آبله رفیق شد، این آبله چیزی جز من‌ذهنی نیست یا منیت ما نیست. پس می‌بینیم که ما که همیشه این من خودمان را یا منیت ذهنی خودمان را بقول روانشناسان egoic mind را با خودمان حمل می‌کنیم همیشه عیسی هم با ما هست، در رفاقت این دو باهم که البته رفاقت یا همراه شدن این موجود آبله با عیسی می‌بینید که چقدر شبیه ماست، پس این مجموعه رفاقتی که مولانا در این قصه مطرح می‌کند همین خود ما هستیم. وقتی می‌گشت با عیسی یکی آبله رفیق، یعنی یک انسان معمولی را می‌خواهد در نظر بگیرد، که رفاقت عیسی با آبله است.

اما برای این‌که بیشتر مسیح را در این قصه بشناسیم، بعضی از سوء تفاهم‌هایی که راجع به مسیح وجود دارد من می‌خواهم روشن کنم. اصطلاح مسیح که به معنی نور هست یا به معنی روشنایی هستی است، در ما همیشه وجود دارد همان‌طور که گفتیم، و بنابراین وقتی صحبت عیسی می‌کنیم عیسی دوهزارسال پیش زندگی می‌کرد، مردی بود که مَحْمَل یا وسیله نقلیه‌ای برای مسیح شد، برای نور خدایی شد. یعنی نور خدایی توانست در آن محمل خودش از خودش آگاه بشود، یعنی توانست بیدار بشود و تبدیل به حضور بشود، حضور خدایی که می‌تواند خودش را ببیند و خودش را آشکارا بیان کند.

بنابراین گفت، یعنی عیسی گفت، «قبل از این‌که ابراهیم باشد من هستم.» همان‌طور که می‌بینید این جمله یک جمله‌ای است که از گذشته شروع می‌شود، ولی سکت‌های در زمان وجود دارد، یعنی این‌که قبل از این‌که ابراهیم باشد من هستم، یعنی این‌که گذشته در مسیح وجود ندارد، بعبارت دیگر در مسیح زمان وجود ندارد.

این‌که بگوییم مسیح بود یا خواهد بود این خودش تناقض است، برای این‌که مسیح همیشه هست، آن عنصر خدایی ما یا بودن، بودن قبل از عقیده است، قبل از علت است، قبل از رفتار است، بودن علت نمی‌خواهد،



بودن این لحظه هست و احتیاجی به علت ندارد، علت مربوط به ما انسان‌ها است، مربوط به ذهن است که برای هر چیزی علت می‌خواهیم. بنابراین بودن مربوط به ذات هستی ذات خدایی است و کاری با زمان ندارد.

هم‌چنین همان‌طور که می‌دانید خدا در تعریف خودش در انجیل می‌گوید: «من هستم که هستم»، من هستم که هستم از نظر به اصطلاح ذهن هیچ معنی ندارد، «من هستم که هستم»، ولی از نظر آن لطافت و آن ذات هستی در ما یعنی مسیح معنی‌دار است. «من هستم که هستم»، یعنی در واقع تجربه ابدیت.

اگر ما همین جمله را می‌توانستیم درک کنیم «من هستم که هستم»، به ذات خودمان هم پی می‌بریم، یعنی می‌فهمیدیم چه کسی هستیم و به زمان نمی‌افتادیم. «من هستم که هستم»، معنی‌اش این نیست که من همیشه یا از اول بوده‌ام و در آینده هم خواهم بود یعنی خدا نگفته است من در گذشته بوده‌ام و در آینده هم خواهم بود، اگر این‌طوری می‌گفت یعنی خدا می‌توانست یا ذات هستی می‌توانست در زمان بیفتد.

زمان برای ذهن ما انسان‌ها است، اصلاً ما در این جلسه می‌خواهیم از توهم زمان بیرون بیاییم، توهم زمان یعنی گذشته و آینده را ببینیم. پس این‌که بگوییم «من هستم که هستم»، یعنی ما پی می‌بریم به آن چیزی که واقعاً هستیم و این هستی را به صورت من هستیم، و این لطافت هستی را که به صورت من هستیم تجربه می‌کنیم و در ما می‌آید بالا، که در زمان نیست، یعنی در گذشته و آینده نیست.

چیزی که در گذشته و آینده است به اصطلاح انعکاس ذهنی ماست، این ذهن ما هست که کارها را در گذشته و آینده می‌بیند بلکه زندگی در این لحظه در حال جوش و خروش در ماست، و آن چیزی که در ما جوش و خروش دارد بی‌نهایت آرام، بی‌نهایت فعال، بی‌نهایت زنده و بی‌نهایت گسترده است، بی‌نهایت فضا‌دار است. و همین‌طور که گفتم همه چیز را می‌تواند در خودش جا بدهد.

پس بنابراین ما معنی مسیح را یا معنی عیسی را که در این غزل مولانا به آن اشاره می‌کند فهمیدیم چه هست. پس وقتی می‌گوید: «گشت با عیسی یکی آبله رفیق»، عیسی را الآن می‌دانیم چه هست، عیسی همان به اصطلاح تجربه ابدیت، ابدیت نه بی‌نهایت زمان، بی‌نهایت آینده بلکه زمان صفر یعنی هیچ زمان، یعنی این آگاهی که همیشه این لحظه است. اگر این آگاهی را پیدا کنیم که همیشه این لحظه است دیگر زمان از بین می‌رود. دیگر این‌که بی‌نهایت آینده هست یا بی‌نهایت گذشته بوده این‌جور تجربه زندگی از بین می‌رود. یک چنین لطافتی که زمان را نمی‌شناسد و همیشه زنده هست، یعنی آگاهی این لحظه با یک آبله رفیق شد.



ابله همان کسی هست که به زمان افتاده، یعنی همه چیز را در آینده و گذشته می‌بیند، یعنی آن قسمت ما که به آن می‌گوییم منیت ذهنی و فرم است، یعنی تصویر ذهنی ما، آن چیزی که ما در ذهنمان از خودمان داریم فکر می‌کنیم آن هستیم، آن با عیسی رفیق شد.

همان‌طور که می‌دانید آن لطافت هستی بی‌نهایت زنده کننده است، اگر ما به این شناسایی می‌رسیدیم که ما تصویر ذهنی نیستیم، بلکه آن لطافت هستی هستیم بلافاصله زنده می‌شدیم، برای این‌که آن لطافت در ما بالا می‌آمد و ما را این لحظه زنده می‌کرد و آرام می‌کرد و ما از زمان می‌بریدیم و این لحظه زنده می‌شدیم. پس گفت

## گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در حفره عمیق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

این ابله با عیسی رفیق شد خوب واضح است این ابله خودش مرده است یعنی ما وقتی خودمان را به تصویر ذهنی تبدیل کرده‌ایم، این تصویر ذهنی جان ندارد این منیت ما، من ذهنی جان ندارد، یعنی تازه نیست کهنه هست، همه‌اش به چیزهای مرده و کهنه به چیزهای گذشته علاقمند است می‌خواهد آن‌ها را زنده کند، پس استخوان‌ها می‌تواند سمبل حتی گذشته ما باشد، می‌تواند آن تصویری باشد که بر اساس تصویر ذهنی خودمان ما از دیگران می‌بینیم.

این ابله بین دنیا را چجوری می‌بیند. «استخوان‌ها دید در حفره عمیق»، «حفره عمیق» سمبل دوباره عمق بی‌نهایت این لحظه است، این لحظه بی‌نهایت عمیق است، و اگر ما این لفظ «من هستم که هستم»، را در خودمان تجربه می‌کردیم می‌دیدیم یک ریشه بی‌نهایت در هستی داریم که عدم هست فضای خالی است ولی بی‌نهایت زنده است، ما این حس را که یک حس آگاهی است فقط یک حس ناظر بودن است، یک آگاهی است و این را می‌کردیم و بی‌نهایت عمیق است.

می‌گوید در این فضای بی‌نهایت عمیق که اصلاً خود عیسی بود، در آن چه دید، فقط استخوان‌ها را دید، مرده‌ها را دید. وقتی ما خودمان را به تصویر ذهنی یا من ذهنی کاهش می‌دهیم، دیگران را هم من ذهنی می‌بینیم، دیگران را هم یک تصویر ذهنی می‌بینیم. ببینید ما دیگران الآن به هرکسی می‌رسیم فوراً تفسیر می‌کنیم و مقایسه می‌کنیم و تبدیل می‌کنیم آن شخص را به چند عبارت، می‌گوییم، «این آقا این‌طوری است آن خانم آن‌طوری است آن یکی آن‌طوری هست» و این همه‌اش توصیف راجع به آن شخص است خود آن شخص نیست، خود آن شخص هم عیسی است که دارد می‌گوید. ولی ما عیسی را چون خودمان تبدیل به تصویر ذهنی شدیم دیگر عیسی آن شخص





را نمی‌بینیم بلکه آن شخص را کاهش می‌دهیم به یک تصویر ذهنی و مرده‌اش می‌کنیم بی‌جان می‌کنیم آن موقع می‌بینیم، پس این آبله آن‌طوری می‌بیند. می‌گوید:

## گشت با عیسی یکی آبله رفیق استخوانها دید در حفره عمیق (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱)

پس مرده دیگران را هم دید، یعنی تصویر ذهنی بیجان از دیگران درست کرد و دید. یا گذشته خودش را دید. هیچ فرق نمی‌کند همه‌اش یکی است. بعد گفت به عیسی که، آن کاری را که بلدی به وسیله آن مرده‌ها را زنده می‌کنی به من یاد بده که من هم خوبی کنم و مرده‌ها را زنده کنم. یعنی مثلاً گذشته را چیزی که تمام شده الآن زنده بکنم و براساس آن غم و غصه بخورم. و یا تصویر ذهنی یکی دیگر را زنده بکنم، یا تصویر ذهنی خودم را یا منیت خودم را جان بدهم.

بعد عیسی بر می‌گردد و می‌گوید:

## گفت: خامش کن که آن کار تو نیست لایق آنفاس و گفتار تو نیست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۴)

## کآن نفس خواهد ز باران پاک‌تر وز فرشته در روش دراک‌تر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۵)

پس عیسی بر می‌گردد و به او می‌گوید که تو خاموش باش، به آبله می‌گوید. برای این که این اصلاً کار تو نیست، «لایق آنفاس و گفتار تو نیست»، این چیزی که تو هستی، این انرژی که در تو ایجاد می‌شود، این گفتاری که تو داری، این حرکت‌هایی که تو داری، تو این کار را نمی‌توانی بکنی، تو لایق این کار نیستی.

نفس‌های تو یعنی آن انرژی که در تو بالا می‌آید، آن حالتی که در تو بالا می‌آید به علت منیت تو، تو با منیت‌ات می‌خواهی یک چیزی را زنده بکنی این کار از تو بر نمی‌آید. برای این که «کآن نفس خواهد ز باران پاک‌تر» برای این که این یک نفس روحانی می‌خواهد یک دمی می‌خواهد که از طرف خدا بیاید، از هستی بیاید، از زندگی بیاید



که از باران پاک‌تر باشد، که تو آن را نداری، برای این‌که دم تو حرص آلوده است، تو چطوری می‌خواهی مرده را زنده بکنی؟

«وز فرشته در روش درآک‌تر» در روش یعنی روش‌اش از فرشته دراک‌تر باشد درک‌کننده‌تر باشد، «وز فرشته در روش دراک‌تر»، یعنی همان هوشیاری هستی که خودش درک‌کننده است، درست مثل نور سفید که سبب می‌شود ما رنگ‌ها را بوسیله نور سفید ببینیم، اگر نور سفید نبود ما رنگ‌ها را نمی‌دیدیم، پس بنابراین آن هوشیاری هستی در ما خودش هوش درک‌کننده است.

می‌گوید باید آن نفس باشد که این خاصیت در آن هست و آن می‌تواند زنده کند، و آن همان‌طور که اول صحبت‌هایمان گفتیم آن در ما می‌خواهد الآن بالا بیاید، کافی است به این هوش هستی که از فرشته درک‌کننده‌تر است اجازه بدهیم در ما بالا بیاید، بنابراین لازم نیست که ما به یک عقیده خاصی بچسبیم، به یک رفتار خاصی بچسبیم در بیرون، و به کلمات بچسبیم فکر کنیم که معانی در آن‌ها است، بلکه آن هوش هستی که در ما بالا بیاید، از آن عقیده هم تولید خواهد شد، ما لازم نیست نگران عقاید از پیش پرداخته خودمان باشیم این‌ها را عیسی می‌گوید.

### عُمَرها بایست تا دَم پاک شُد تا امین مخزنِ آفلاک شُد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۶)

می‌گوید مدت‌ها طول می‌کشد که دم انسان پاک بشود، تا هستی بتواند به انسان اعتماد بکند، یعنی مدت‌ها طول می‌کشد که این نفس خدایی و این دم هستی در ما بیدار بشود، تو بیش‌تر عجله نکن برای این کار.

داشتیم از قصه همراه شدن یک آبله با عیسی صحبت می‌کردیم، و وسط قصه بودیم که گفتیم آبله از عیسی می‌خواهد که استخوان‌هایی را که در یک حفره عمیق دیده بود استخوان‌های مرده‌ای را زنده بکند.

و می‌گوید اول به من بیاموز، این سر را بیاموز که من استخوان‌ها را زنده کنم، و عیسی به او می‌گوید، تو این کاره نیستی و نفس تو لایق این کار نیست. ببینیم که آبله چه جوابی می‌دهد. البته عیسی ادامه می‌دهد که:

### خودگرفتی این عصا در دست راست دست را دستانِ موسی از کجاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۷)



می‌گوید فرض کنیم که تو عصا را در دست محکم گرفتی، راست گرفتی، اما این افسون و رازی که سیری که به دستان موسی این قدرت را می‌دهد، این را تو از کجا می‌آوری؟ این دوباره تمثیلی است راجع به موسی و عصایش و توانایی‌های موسی بوسیله این عصا، این موضوع را امروز باز نمی‌کنیم ان‌شاءالله یک وقتی به آن می‌رسیم. آبله می‌گوید:

**گفت: اگر من نیستم اسرارخوان  
هم تو برخوان نام را بر استخوان**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۸)

پس آبله به عیسی می‌گوید که اگر من اسرارخوان نیستم، اگر من نمی‌توانم اسرار را بخوانم، پس تو نام حق را نام خدا را بر استخوان بخوان، یعنی آن سیری که داری آن توانایی که داری بکار ببر، و این استخوان‌ها را زنده کن.

**گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟  
میل این آبله درین بیگار چیست؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۹)

**چون غم خود نیست این بیمار را؟  
چون غم جان نیست این مُردار را؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰)

**مردۀ خود را رها کرده‌ست او  
مردۀ بیگانه را جوید رفو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

پس عیسی گفت که وقتی آبله از عیسی تقاضا کرد که اگر من نمی‌توانم حالا تو زنده کن، ببینیم که عیسی چه جوابی می‌دهد.

به خدا می‌گوید: خدایا سرّ این قصیه چه هست؟ و سرّ چه چیست، چرا این آبله می‌خواهد مردۀ مردم را زنده کند، چرا حواسش به مردۀ خودش نیست؟ چرا حواسش به زنده کردن «من» خودش نیست؟ چرا روی خودش کار نمی‌کند؟ چرا از من نمی‌خواهد که خودش را زنده کنم؟



«یا رب این اسرار چیست؟ میل این آبله درین بیگار چیست؟» بیگار یعنی کار پر درد و رنج که هیچ مزدی ندارد، می‌گوید این آبله دست به بیگاری می‌زند دست به کار بیهوده و پر رنج می‌زند و این سرش چیست؟

راستی سرّ این‌که ما با مردم کار داریم، می‌خواهیم مردم را عوض کنیم، می‌خواهیم مردم را زنده بکنیم در حالی خودمان مرده هستیم، می‌توانیم روی خودمان کار کنیم، می‌توانیم روی عقاید و رفتارهای خودمان کار کنیم، سرّش چه هست؟ عیسی از خدا می‌پرسد. چجوری این بیمار غم خود را ندارد؟

همین‌طور که می‌بینید در تمامی این سطور همان مطلبی که خدمتان اول عرض کردم، یعنی یک جمله کوتاه که اشاره به من نمی‌کند و ورای خودش می‌کند. و همین مولانا هی رد می‌شود و معنا را می‌ریزد تا ما یک‌جوری متوجه بشویم و جمع کنیم این معانی را و خودمان را هوشیار و زنده بکنیم.

می‌بینید که این آبله را بیمار می‌نامد، بیمار، بیمار کسی است که می‌تواند خوب بشود، پس اگر ما هوشیار نیستیم، زنده به این لحظه نیستیم، این جسم عارضی به ما این منیتی که به ما عارض شده، یعنی این به ما تحمیل شده، ما در اصل همین زنده بودن زندگی این لحظه هستیم، آرامش این لحظه هستیم، آرامش خدایی هستیم، لطافت عیسی هستیم، هوشیاری بیدار شده مسیح هستیم.

حالا به‌جای آن یک فرمی یک تصویر ذهنی به ما تحمیل شده که ما را بیمار کرده، و این خوش‌بختانه چیز خارجی است نسبت به ما، اصل ما نیست، حقیقت ما یک لطافت است، آرامش است در حالتی که این آبله به ما تحمیل شده می‌گوید که:

**چُونِ غَمِ خُودِ نِیستِ اِینِ بَیمارِ رَا؟**

**چُونِ غَمِ جَانِ نِیستِ اِینِ مُردارِ رَا؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰)

می‌گوید این مرده است برای این‌که جان ندارد برای این‌که در گذشته و آینده است، برای این‌که با مرده مردم بازی می‌کند و به هر‌که نگاه می‌کند به یک تصویر ذهنی به یک تصویر تبدیل می‌کند به این ترتیب خودش هم به تصویر تبدیل می‌شود چه‌گونه این هست سرّ این‌که خودش نمی‌خواهد خودش را زنده کند در حالی که من زندگی در مقابلش و ایستادم، چرا از من نمی‌خواهد که این را زنده کنم؟ این سرّ چیست؟



## مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

این آبله خودش را رها کرده است و «مردۀ بیگانه را جوید رفو»، و می‌خواهد بند و بست بزند و رفو کند مردۀ دیگران را.

هر کسی از خودش بپرسد که الآن این کار را می‌کند یا نه؟ خودش را رها کرده و می‌خواهد دیگران را اصلاح کند، بعد خدا جواب می‌دهد.

## گفت حق: ادبارگر، ادبارجوست خار روئیده جزای کشت اوست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۲)

پس خدا برمی‌گردد و جوابش را می‌دهد ادبارگر ادبارجوست، ادبارگر آدمی است که بدبخت است پشت کرده به لحظه، پشت کرده به زندگی و پشت کرده به حق، پشت کرده به خدا، پشت کرده به زنده بودن زندگی این لحظه و دارد به آن طرف می‌رود، به جای این‌که به این لحظه برمی‌گردد به سوی زندگی برگردد پشت به آن کرده، دنبال ادبار است دنبال بدبختی است.

«گفت حق: ادبارگر، ادبارجوست» این جواب حق است. یعنی چه این؟ ببینید ما چجوری عمل می‌کنیم؟ ما الآن می‌گوییم آرامش ندارم، آرامش نداشتن در اثر نپذیرفتن این لحظه است، نپذیرفتن کامل این لحظه یعنی آرامش نداشتن، حالا که آرامش نداریم می‌گوییم این آرامش ندارم را نمی‌پذیرم، بنابر این کسی که ادبارگر است رو به نپذیرفتن این لحظه دارد، رو به ستیزه با این لحظه دارد، بنابراین میل به زمان دارد میل به حبس در گذشته و آینده دارد.

ادبارگر آدم پشت کرده به حق، هم‌ااش دوباره به آن‌وری می‌رود به جای این‌که برگردد به سوی سرچشمه، کسی که از زندگی دور شده دوباره دورتر می‌شود، برای این‌که نمی‌خواهد بپذیرد که از زندگی دور شده، هم‌ااش با ستیزه می‌خواهد به زندگی برسد. می‌خواهد بگوید با ستیزه نمی‌شود به زندگی رسید، بلکه تسلیم یا پذیرش بی‌قید و شرط موجودیت این لحظه، حقیقت این لحظه دوای کار است.



اگر الآن شما آرام نیستید، بپذیرید که آرام نیستید در هر حالتی که هستید همان حالت را بپذیرید، در آن حالت را روی شما باز می‌کند. بعد

## گفت حق: ادبارگر، ادبارجوست خار روئیده جزای کشت اوست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۲)

می‌گوید خاری که روئیده این نتیجه کشت اوست، ما هر موقع این لحظه را نمی‌پذیریم یک تخم خار می‌کاریم در زندگی خودمان، حالا صرف‌نظر از بیرون ما در خودمان یک خار می‌کاریم و این خار رشد خواهد کرد، ستیزه با این لحظه معادل کاشتن خار است.

## آنک تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۳)

کسی که، می‌گوید، تخم خار می‌کارد او را در گلستان جستجو مکن، یعنی این قدر خار خواهد روئید که آن هم در خارستان خواهد بود. به عبارت دیگر اگر ما با زندگی این لحظه ستیزه می‌کنیم یعنی پشت به حق داریم و آن‌وری می‌رویم و هر لحظه یک تخم خار می‌کاریم. و اگر پس از یک مدتی در زندگی مان می‌بینیم خارها فراوان شده است این نتیجه اعمال خودمان است نتیجه کارهای خودمان است، ببینیم که آیا در بیرون هم، البته این معنیش این نیست که وقتی در زندگی خودمان خار می‌کاریم در زندگی دیگران نمی‌کاریم.

ما نتیجه اعمال خودمان را در همین زندگی این جهان می‌بینیم، اگر خار کشته‌ایم خار خواهیم چید ولی خار کشتن اگر بخواهیم خار نکاریم باید به خردی که در درونمان، آن مسیح که در درونمان الآن در حال شکوفایی است اجازه بدهیم شکوفا بشود، ما روا می‌داریم این لحظه را که آن مسیح در ما شکوفا بشود، آن هم انتخاب می‌کند، بزور نیست.

حتی ما اگر روا داریم و بگوییم ما روا داشتیم ما اجازه می‌دهیم ما روا می‌داریم، آن هم انتخاب می‌کند ولی مآلاً انتخاب دست آن است، ما باید خالص بشویم که آن بروز کند، اگر ما خلوص نداشته باشیم و انگیزه‌های شخصی و انگیزه‌های فرعی داشته باشیم آن مسیح در ما بالا نخواهد آمد. و بنابراین خلوص و علت نداشتن، ما می‌خواهیم آزاد بشویم به علت این‌که اصل ما و حقیقت ما همان مسیح است همان لطافت هستی هست می‌خواهیم آن بشویم، نه به دلیل این‌که می‌خواهیم مثلاً غم‌هایمان از بین برود، می‌خواهیم مثلاً پولمان زیاد بشود، می‌خواهیم



رنج نکشیم، این‌ها دلیل نیست، بلکه اگر دلیل می‌خواهیم دلیل آن لطافت هستی در ما باید خودش را بیان بکند این دلیل هست، و اگر به هر دلیل دیگری، دیگر قابل قبول نیست و حتی آن دلیل هم قابل قبول نیست. باید هیچ دلیلی ندارد باید ما چون او هستیم باید اجازه بدهیم او بشویم. ولی خوب ذهن دلیل تراش ما همیشه بدنال توجیه می‌گردد چرا من باید این کار را بکنم؟ به هر حال می‌گوید:

## آنک تخم خار کارد در جهان هان و هان او را مجو در گلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۳)

## گر گلی گیرد، به کف خاری شود ور سوی یاری رود، ماری شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴)

## کیمیای زهر و مارست آن شقی بر خلاف کیمیای متقی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵)

می‌گوید که این آدم اگر گل بدست بگیرد خار می‌شود و اگر سوی یاری برود آن یار مار می‌شود، و این آدم یعنی این ابله، کسی که منیتش راهنمایش است انرژی منفی صادر می‌کند، انرژی منفی زندگی خودش و دیگران را خراب می‌کند. بنابر این می‌گوید کیمیای زهر مار است این، یعنی یک چیز خوب را، لطافت هستی را، آرامش هستی را، زندگی و برکت این لحظه را تبدیل می‌کند به مردگی. پس بنابراین این کیمیایی است که برعکس عمل می‌کند.

کیمیا در قدیم می‌گفتند یک عنصری بود که فلزات را تبدیل می‌کرد، مس را به طلا یا نقره تبدیل می‌کرد این تعریف کیمیا بود، که علم کیمیاگری هم به اصطلاح همین بود. اما سمبلیک یعنی اگر ما کیمیا داشته باشیم رنج‌هایمان را که زندگی در تله آن‌ها افتاده می‌توانیم آزاد بکنیم و تبدیل به شادی بکنیم. آن گره‌هایی که الان در آن‌ها گیر هستیم می‌توانیم گره‌ها را بوسیله این کیمیا باز بکنیم و زندگی را از آن‌ها آزاد بکنیم و زندگی ما آرام بشود شاد بشود و توام با عشق بشود این کیمیای متقی است کیمیای آدم با تقواست.



با تقوا نه آدم حالا جنبه‌های مذهبی‌اش را در نظر بگیریم، یعنی کسی که این لحظه اجازه می‌دهد آن لطافت خدایی در او بالا بیاید و از او بیان بشود. انرژی که از چنین آدمی ساطع می‌شود کیمیای به اصطلاح آزاد کننده انرژی است، کیمیای شادی است هر کاری این آدم بکند شادی از آن بیرون می‌آید. سبب آبادانی جهان می‌شود و محال است که از چنین آدمی، یعنی از آدم متقی انرژی بیرون بیاید که دنیا را به هم بریزد، به کسی آسیب بزند، پس این واقعاً کیمیای واقعی است.

ولی کیمیای آن آبله کیمیای آدم بدبخت، کیمیای زهرمار است یعنی هر چیزی را به زهرمار تبدیل می‌کند، از شادی غم ایجاد می‌کند، از آرامش ناآرامی ایجاد می‌کند، و می‌گوید اگر ما محبوس در ابلهیت هستیم و مسیح را نمی‌بینیم در این صورت ما انرژی منفی از خودمان ساطع خواهیم کرد. اجازه بدهید من برنامه را با یک غزل کوتاه از مولانا به پایان می‌برم.

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۵۵)

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مَجنون  
دلَم را دوزخی سازد دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه برآید  
چو کشتی‌ام در اندازد میان قَلْزَمِ پَرخون

زَنَد موجی بر آن کشتی که تَخْتَه تَخْتَه بِشْكَافَد  
که هر تَخْتَه فروریزد زِ گردش‌های گوناگون

نَهنگی هم برآرد سر خورد آن آب دریا را  
چنان دریای بی‌پایان شود بی‌آب چون هامون

شْكَافَد نیز آن هامون نَهنگ بَحْرَفَرَسا را  
کَشَد در قَعْر ناگاهان به دست قَهْر چون قارون





چو این تبدیل‌ها آمد نه هامون ماند و نه دریا  
چه دانم من دگر چون شد که چون غرق است در بی‌چون

چه دانم‌های بسیار است لیکن من نمی‌دانم  
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی آفیون

